

بسم الله الرحمن الرحيم

صلى ا... عليك يا صاحب الزمان

بابای مهربونم تولدت مبارک

دفترچه خاطرات من

اهداف با توجه قسمت :

قسمت 1 :

نشان دادن روش های تبلیغ در مدرسه (پوستر ، روزنامه دیواری ، شرشره)

میزان انگیزش تبلیغ در این قسمت : 20 %

قسمت 2 :

تهیه و پخش پک و اجرا کردن جشن نیمه شعبان

میزان انگیزش تبلیغ در این قسمت : 40 %

قسمت 3 :

اهداف : خدمت گذاری در جشن ، اخلاص کار

میزان انگیزش تبلیغ در این قسمت : 40 % (جمع قسمت ها 100 % میشود به لطف حضرت صاحب الزمان)

دفترچه خاطرات من

شنبه 27 اردیبهشت 1363

این حس رو یه چند روزیه که دارم ، این که نیمه شعبان نزدیکه و من از هر سال دیگه ای بزرگ ترم ، امسال دیگه تو پوست خودم نمیگنجم که میتونم برای امام زمانم تبلیغ کنم ، بعد از یه عالمه فکر واسه این که چه کار های میتونم تو مدرسه انجام بدم ، امروز بعد از اون اتفاقاتی که صبح افتاده بود ، دلم رو به دریا زدم و به حمید گفتم ، - راستی نمیدونم تاحالا تو دفترچه خاطراتم درباره حمید چیزی نوشتی یا نه ولی اگه بازم بنویسم اشکالی نداره - حمید یکی از بهترین دوستای من بود که البته خیلی هم شر بود ، یه چند وقتی بود که از جنوب به خاطر کار پدرش اومده بودن مشهد و به خاطر جنوبی بودنش یه لحظه خیلی خفن جنوبی داشت

امروز وسطای زنگ تفریح سوم رفتم پیش حمید و این موضوع که مدت ها ذهن منو درگیر کرده بود رو بهش گفتم

گفتم : حمید یه چیز خیلی مهم رو میخوام بهت بگم !

گفت : ها کوکا

گفتم میای یه کاری کنیم به هزار تا کار بیارزه

گفت : اوووو وولیک قرار از چه قراره ؟

گفتم : نگاه کن میخوام واسه نیمه تو مدرسه تبلیغ کنم ، پوستر بچسبونم روزنامه دیواری آماده کنم ،

شرشره بزنم . . . نمیدونم دیگه میخوام حداقل چهره کلاسمون واسه نیمه یه فرق اساسی بکنه

گفت : ها . . . معلومه که هستم . . . ولی خو کوکا یه مشکل!

گفتم : چی ؟

گفت واسه کاری کردن باید از آقای ناظم اجازه بگیری

گفتم : وای پسر بدبخت شدیم ، اصلا فکر اینجارو نکرده بودم

* ناظم مدرسه ما یه آدم خیییلی چاق بود ، چاق نه ها چااااااق بود ، دستمال توی دستش به سیبیل

چخماخیش خیلی میومد . . . همه ناظم ها باکت و شلواری از شناس گند ما این ناظم مدرسه بیشتر به

راننده کامیون میخوره تا ناظم مدرسه

اصلا از سایه ناظم هم میترسیدم چه برسه به این که بخوام برم باهاش در مورد یه کار تو نیمه شعبان

حرف بزنم ، البته ترس همیشگیم به کنار ترسی که به خاطر کار امروزم داشتم به کنار

ولی هرطور بود ، من چون خیلی دغدغه تبلیغ داشتم کلی فکر کردم تا بالاخره یه فکر خوب به ذهنم رسید

با خودم گفتم : (حاج آقای کریهی - سرایدار مدرسه - چاره کار ماست ، اگه پیش آقای ناظم ضمانت

مارو بکنه تازه اون موقع میشه با آقای ناظم صحبت کرد که ببینیم اجازه میده یا نه)

خوشحال و شاد و خندون دست حمید رو گرفتم و گفتم بیا بریم یه فکری دارم ، رفتم تو آبدار خونه ؛

حمید هم پشت سر من اومد تو ، آقای کریهی ته آبدار خونه بود ، رفتم جلو گفتم سلام آقای کریهی ، آقای

کریهی روشو که برگردوند گفت (باز شما ها) ، دستشو برد سمت یه سینی ، یکدفعه دیدم سینی داره

سمت من میاد ، مثل این فیلم خارجی خودم سریع کنار کشیدم ، و سینی محکم خورد تو شکم حمید ،

طفلک داغون شد ، تازه بعد اون هم آقای کریهی افتاد دنبالمون ، هرچی توان داشتیم دوویم

آقای کریهی سر ماجرای صبح از دست منو حمید خیلی ناراحت بود ، آخه حقم داشت ، طفلک سر اون ماجرا

از آقای ناظم کلی سرزنش شنیده بود

ولی خوب تقصیر منم نبود ، . . . بازی بود . . . اصلا همش تقصیر حمید بود ، من فقط خواستم رفیقم

تنها نباشه و همیشه کمکش کنم ، - هرچند که باید حواسم به این میبود که دارم تو چه کاری کمکش

میکنم -

ماجرا از این قراره که وسطای زنگ تفریح دوم بود ، اومدم تو راهروی مدرسه دیدم حمید سرخ شده در

حد کبودی ، هی داره به دیوار پنگول میداره

گفتم: حمید چته ؟

گفت : ها کوکات داره میمیره

- برای چی

- درم میترکوم

- داری میترکی؟؟ خوب برو دستشویی

- آخه نمیشه

- چرا؟؟!!

* شروع کرد به تعریف کردن که چه بازی گوشی از این آقا حمید ما سر زده . . .

ماجرای این قرار بود : زنگ تفریح اول به دل این آقا حمید زده که یکم بخنده برای همینم رفته چهارتا پلاستیک فریزر پر آب کرده و بعدش هم رفته تو دستشویی خوب صبر کرده تا حداقل چهار تا از بچه های مدرسه برن تو دستشویی ، تا اون ها رفتن تو دستشویی این رفته از بالای در کیسه های آب رو پرت کرده رو اون ها ، یکی میگفته کی دوش حمام باز کرده؟؟؟ ، یکی میگفته من که هنوز کارم تموم نشده کی سیفونو کشیده؟؟!!

خلاصه بچه های مدرسه به خونتش تشنه شده بودن ، حالا این بدبختم از شانس بدش سردیش کرده ، باید حتما برة دستشویی .

یکم فکر کردم گفتم نگا حمید سه راه داری یا این که لچ آب شدن رو به جون بخری با شجاعت بری دستشویی بعدش دوش گرفته بیای بیرون یا حالت دوم این که به کلیه هات بگی از معده و لوزالمعده ریست جا قرض کنه یا این که تو کل مدرسه چو بیوفته که حمید خودشو خیس کرده با همون لجه بندری گفت : خو تو که عقل داری بگو چی کار کنم

- یه فکری به ذهنم رسیده که باید گوش کنی

- هرچی بگی گوش مونوم

- تو میری توی دستشویی از زیر در حواست رو جمع میکنی ، هر وقت دیدی اینا اومدن و میخوان تو رو

خیس کنن ، در رو باز میکنی ، شیر آب جوش رو میگیری رو اون ها

- خو تو ای وسط د کوچی

- گفتم کاریت نباشه کاری میکنم بنده های خدا ترک بزنی

* یه برنامه ای چینده بودم که جز تو فیلم سینمایی های جنگی نبود ☺

رفتم از آب سرد کن توی حیاط 4 تا پلاستیک فریزر پر آب کردم - آباشم یخ یخ! -

حمید رفت تو دستشویی - همه چیز داشت طبق برنامه پیش میرفت - اون چهار نفر که قصد خیس کردن حمید

رو داشتن ، آروم آروم از کنار دیوار داشتن میومدن سمت دستشویی حمید - تا خودشون رو به پشت در

رسوندن ، حمید در رو باز کرد و تا توست آب جوش رو نشونده گرفت سمتشون ، منم تا دیدم دارن میسوزن

گفتم بزار خنکشون کنم ، 2 تا از کیسه های آب سردو کوبوندم تو صورتشون ، طفلکیا مونده بودن بگن

والی سوختم یا بگن یخ زدم

تو همین دعوا بودیم که یکیشون در رفت ، منم که تو مراحم نبود یکی از دستم فرار کنه ، با دو تا کیسه

آب سرد افتادم دنبالش

انصافا خوب میدوید ، خیلی هم زرنگ بود ، سریع از تو حیاط رفت تو راهروی مدرسه ، با خودم گفتم اگه

تو راهروی مدرسه آب بازی کنیم برام گرون تموم میشه ولی اشکالی نداشت چون اونجوری باید حرف

همه رو قبول میکردم که کم آوردم ، - که کاش قبول میکردم - رفتم تو سالن مدرسه ، اون نامرد

هم همش بین بچه ها ویراژ میداد و منم نمیتونستم کیسه رو پرتاب کنم

همینطور که داشتیم تو راهرو مدرسه دنبال هم میکردیم ، آقای کریسی یه سینی چایی آماده کرده بود و

رفته بود تو اتاق آقای ناظم

بعد از این که کلی دویدم دیگه داشته از نفس می افتادم ، دیدم پسره رفت دم دفتر وایستاد تا به خیال

خودش من جرأت نکنم کیسه آب سرد رو بهش بزخم ولی من چون خیلی دویده بودم دیگه خیلی خون به

مغزم نهیرسید اصلا به این فکر نکردم که اون دم دفتر آقای ناظم وایستاده تا بهش رسیدم کیسه آب سرد رو

پرتاب کردم اونم نامردی نکرد و جاخالی داد و کیسه محکم خورد تو سر آقای کریسی ، از شانس بد منم

در همین لحظه آقای کریمی داشت به آقای ناظم چای تعارف میکرد و سینی چایی با تموم چایی هاش ریخت

روی آقای ناظم

والی هنوزم که این صحنه یادم میاد تنم میلرزه ، هرچی آقای کریمی میگفت تقصیر اون بچه بوده که چیزی پرتاب کرده به خرج آقای ناظم نمیرفت که نمیرفت اینقدر توی اتاق آقای ناظم سرو صدا بود که اگه میرفتی تو اتاق داد میزدی هیچکی نمیفهمید

البته به نظرم امروز آقای ناظم متوجه این کار من شد ولی اینقدر اون چایی های روی لباسش ، تنش رو سرخ کرده بود که از شدت درد اون ها فقط میتونست با آقای کریمی دعوا کنه

حالا که فکر میکنم کاش اون شر بازی هارو نمیکردم ، کاش اصلا تو مدرسه شر نمیبودم تا اون بازی گوش صبح من مانع خدمت گذاری تو مدرسه نمیشد

هیچی دیگه ، دیدم آقای کریمی که به خون ما شنس ، اگر برم تو اتاق آقای ناظم احتمال این که دوباره اون اتفاق صبح رو یادش بیاد خیلی زیاده ، به خاطر همین قید خدمت گذاری تو مدرسه رو زدم

بعد از مدرسه خیلی ناراحت از این که دیگه تو مدرسه نمیتونم مثل هر سال پوستر بزنم و روزنامه دیواری بزنم و برای نام امام زمان علیه السلام کار کنم رفتم خونه !

* تو خونه ما یه چند روزیه که داره یه اتفاقات خاصی می افته ، چند روزیه که یه سری تغییر رفتار هایی عجیبی توی داداشم میبینم ، اصلا یه جوریه شده ،

داداشم که دیگه مدرسه نمیرفت - یعنی از من خیلی سنش بیشتر بود حتی دانشگاهم رفته بود - همیشه تا

12 ظهر میخوابید ، یه چند روزی **7** صبح که از خواب پا میشدم میدیدم نیست یعنی چی؟ یعنی کجا می رفت ؟

مامانم میگفت داداش صبح حدودا ساعت **6:30** از خونه میره بیرون

امروز تصمیم گرفتم ، که فردا یعنی چهارشنبه ، قبل از این که برم مدرسه ، برم دنبالش

باید یه تعقیب گریز حرفه ای رو تدارک ببینم . . .

هفته دوم

من تو بیدار شدن از خواب خیلی وضعم خرابه ، اگه کنارم بمب هم بزنی اصلا انگار نه انگار ، واسه همینه که اصولا مامانم برای این که منو برای نماز صبح بیدار کنه از یه لیوان آب استفاده میکنه ، اما برای این که برم دنبال داداشم باید هر طور بود امروز ساعت 6:30 از خواب بیدار میشدم - بدون هیچ کمکی - آخه نباید داداشم میفهمید که میخوام برم دنبالش

دیشب حدود ساعت 10 خوابیدم . . . خیلی استرس داشتم . . . همش فکر میکردم نکنه خواب بمونم . . . نکنه بیدار نشم . . . با هزار تا استرس خوابیدم . . . اصلا نفهمیدم چی شد یک دفعه از خواب پریدم و داد زدم . . . والای دیر شده خدایا . . . خدایا دیر شده . . . به ساعت نگاه کردم ، دیدم 12 شبه . . . ای بابا انگار باید یکم بیشتر بخوابم ؛ باز خوابیدم ، دوباره با هیجان از خواب پریدم دیدم ای بابا ساعت 3 نصفه شبه ، آقا تا صبح یه بار ساعت 4 پریدم یه بار ساعت 5 پریدم ، خوشبختانه وقت اذان صبح بود بعد این که نمازم رو خوندم با خودم گفتم هزار یک ساعت دیگه با خیال راحت بخوابم بعدش بیدار میشم و میرم دنبالش .

چشمامو بستم و به خیال این که این دفعه هم ساعت 6:30 مثل همیشه از خواب می پریم ، ولی نگو این دفعه خووووووب خوابیدم ؛ وقتی از خواب بیدار شدم فکر کردم ساعت 6:30 هست ولی وقتی به ساعت نگاه کردم یهو خشکم زد . . . ساعت 10:30 بود اصلا انگار نه انگار که من باید داداشم رو تعقیب میکردم . تازه مدرسه هم کلی دیر رفتم

خیلی ناراحت شدم و با خودم گفتم فردا حتما حتما بیدار میشم و میرم دنبالش

از قضا امروز دقیقا همون ساعت از خواب بیدار شدم ، دیدم داداشم لباس های بیرونش رو تنش کرده و داره میره بیرون ، به محض بیرون رفتنش . . . سریع از رخت خواب پریدم بیرون و لباس های بیرونم رو تنم کردم خواستم از در برم بیرون که با خودم گفتم ؛ خوب عقل کل سر صبح کوچه ها خیلی خلوته ، اینجوری که توی تعقیب ، اگه یک لحظه داداشم سرشو برگردونه منو میبینه !!! به ناچار پالتوی بابام که

خیلی هم برام بزرگ بود و تا پایین پام میومد و با یه کلاه شاپو و یه روزنامه که وسطش رو سوراخ کرده

بودم رو برداشتم و راه افتادم

از این کوچه به اون کوچه به اون کوچه از این خیابون به اون خیابون ، از این محله به اون محله . . . ای

بابا عصبانم خورد شده بود . آخه معلوم نبود داداشم داره کجا میره ، خسته شدم ؛ بعد از حدودا نیم

ساعت دیدم رفت تو یه کوچه و بعدشم رفت تو یه خونه . . . با خودم گفتم ای خدا این خونه دیگه

کجاست . . . یعنی داداشم این جا چی کار داره ؟؟؟!

یه دو ساعتی صبر کردم دیدم نه بابا خبری نیسن . . . نگران شدم . . . نکنه براش اتفاقی افتاده باشه ، با

خودم گفتم هزار برم بالای دیوار خونه ببینم تو خونه چه خبره . . .

کتو کلاهم رو گذاشتم رو زمین و با هزار بدبختی خودمو به زور کشوندم بالای دیوار خونه . . . داشتم

این ورو اون ورو خونه رو نگاه میکردم . . . همینطور داشتم دقت میکردم که یكدفعه !!

د—ز بگیرینش یهو یه جارو محکم خورد تو سرم ، دیدم یه پیرزنه

داره بدو بدو میاد دم در خونه ، از دیوار پریدم پایین ، کتو کلاه رو گرفتم زیر بغلم و شروع کردم به

فرار ، پیرزنه هم با همون پیر زنیش همچی داد میزد که همه محله رو از خواب بیدار کرد ؛ یه لحظه سرم

رو برگردوندم دیدم یه 20 تفری با چوب چماغ افتادن دنبال من . . . آقا اینقدر دویدم که نگو بعد از یه

نیم ساعتی تازه تونستم فرار کنم ولی من که از هدفم کوتاه نمی آمدم دوباره پالتو کلاه و با روزنامه رو

فعال کردم و رفتم توی محله و از پشت یه دیوار ، اون خونه رو نگاه میکردم

داداشن بعد از یه نیم ساعتی بیرون اومد . . . یه چیزی دستش بود!! ، یه کارتن بود !!! . . . با رفیقش

رفتن تو کوچه پشتی

اصلا برام قابل باور نبود ، آخه داداشم رفت در یک خونه رو در زد و یه چیزایی بهش گفت و یه چیزی از

توی اون جعبه بهش داد . . . با خودم گفتم ؛ (ای بابا این دیگه چه کاری بود ، نکنه داداشم رفته تو کار

خلاف نکنه داره مواد مخدر . . . نههههههه) یه سیلی محکم تو گوشم زدم ببینم خوابم یا بیدار . . . من

داداشم رو بهتر از این ها میشناختم

برگشتم خونه صبر کردم تا داداشم بپاد خونه تا ازش در مورد اون چیزی که صبح دیدم بپرسم

داداشم که اومد ، مونده بودم چطوری بهش بگم ، اصلاً بهش بگم یا نه . . . چی بگم ؟ بگم صبح تعقیبت

کردم ؟؟؟ ای بابا چیکار کنم ؟؟؟ . . .

با خودم کلی کلنجار رفتم ، آخرش دلم رو زدم به دریا و رفتم بهش گفتم ،

داداشم بهم گفت برای جشن نیمه شعبان ، دارن پک درست میکنن و بعدشم اون پک رو پخش میکنن

یک دفعه بلند گفتم : پک ؟؟؟ پک دیگه چیه ؟؟؟ نکنه مواد مخدره ؟

داداشم با تعجب گفت نه بابا یه روش تبلیغ

- یه روش تبلیغ ؟

داداشم شروع کرد به توضیح دادن : (پک یعنی چند تا چیز مثل کتاب با چند تا شکلات ، یا یه کتاب با یه

سیدی ، یا نهیدونم یه کارت دعوت با یه سیدی . . . خلاصه به یه بسته که توش چند تا چیزی باشه میگن

پک - پک رو درست میکنن تا هم تبلیغ باشه هم مثلاً برای جشن به وسیله اون پک دعوت کنن -)

با خودم گفتم ایییییول یه راه خوب برای تبلیغ میتونه همین پک درست کردن و پخش کردنش باشه ؛ به

داداشم گفتم ، منم میخوام پک پخش کنم ؛ یه نیشخندی زدو گفت : ه . . . تو ؟؟؟ . . . عمراً اگه بتونی !

- نمیتونی ؟

- معلومه که نمیتونی ، تو هنوز خیلی کوچیکی ، اصلاً پخش پک یه کار بزرگونه هستش ، بچه بازی که

نیست

- خیر من دیگه بچه نیستم دوم راهنمایم تازه کار سختی نیست ، اگه اول راهنمایی هم بودم انجامش

کاری نداشت ، باید برم در خونه رو در بزنم ، بعدش بگم سلام ، بعدشم پک رو بدم و فرار کنم

- گفت : بیا . . . دیدی بلد نیستی

- گفتم : خوب بهم یاد بده ، قول میدم خوب خوب یاد بگیرم

- گفت بهت یاد میدم ولی اگه اتفاقی برات افتاد خودت مقصری ها

- گفتم اکیه مشکلی نیست

گفت نگاه کن : در خونه رو در میزنی و طرف میاد دم در ، بعدش سلام میکنی و خیلی با احترام و

باوقار در مورد این که نیمه شعبان نزدیکه و این که برای تولد امام زمان جشن میگیریم توضیح میدی ،

بعدش ازش خواهش میکنی که حتما بیاد جشن ، بعدشم خداحافظی میکنی . . . همین

گفتم : همین ؟ این که خیلی راحت بابا . . . حله آقا حله

* بعد از ظهرش با داداشم راه افتادم ، رفتیم تو همون خونه ، با یکی از دوستای داداشم یه عالمه پک

درست کردیم و راه افتادیم تو کوچه ها ،

من با اعتماد به نفس کامل کامل در یه خونه رو در زدم و منتظر موندم تا صاحب خونه بیاد دم در ،

یدونه پک تو دستم و یه لبتخند ملیحی هم زده بودم

در خونه باز شد ، دیدم اوه اوه از شناس گند ما ، اون خونه ، خونه ناظم مدرسه من ، همین که تن چاق و

هیكل و اون سیبیل های ناظم رو دیدم اصلا تمام اعتماد بنفسم از یادم رفت ، دیدم داره نگاهم میکنه

گفتم : س س س س سلام

- با عصبانیت گفت این جا چی میخوای ؟ . . .

- پ پ پ پ پک آوردم

- چرا ولم نمیکنی؟!

- به خدا پک آوردم

- چی از جونم میخوای؟!

- غلط کردم ، اصلا پک ندارم

- چرا مزاحم میشی!?!

- غلط کردم نه پک داریم نه جشن داریم

- صبر کن ببینم

تا به خودم او مدم دیدم یه چوب برداشته ، با همون بیژامه مامان دوز راه راه تو خونه افتاده دنبالم ،

هرچی داد میزدم که غلط کردم فایده نداشت تا این که از دستش فرار کردم

یه لحظه فکر کردم دارم دیوانه میشم ، آخه بین اون همه خونه چرا دقیقا باید برم خونه ناظم .

رفتم دم در یه خونه دیگه . . . خیلی به نظرم کار سختی اومد . . . در زدم . . . گفتم از شانس بد من

الان حتما خونه آقای کریمیه . . . چشمامو بستم و دستم رو آوردم جلو با خودم گفتم من باید تبلیغ

کنم هرچی میخواد بشه بشه ، تا صدای باز شدن در رو شنیدم با ترس ، تند گفتم (سلام ، نیمه شعبان

مبارک ، براتون یه پک جشن آوردم ، به جشن ما دعوت شدین) گفتم الان چهارتا فحش میده و پرتم میکنه

بیرون ، دیدم نه ، صدایی نیامد ، چشمامو اروم باز کرد دیدم یه آقای واسطاده داره لبخند میزنه

- به به عجب کار قشنگی ، کجا هست این جشن شما ؟

گفتم همین کوچه پشتی

با خنده گفت که حتما حتما میاد

اینقدر خوشحال شدم که نگو ، سریع رفتم خونه بعد و بعدشم باز خونه بعدی ، همینطور تا شب با عشق

تبلیغ کردم ، البته اینو همیشه باید یادم باشه ، امام زمان کسی که با اخلاص خدمت کنه رو خیلی دوست

داره و حتما حتما کمکش میکنه .

شنبه نیمه شعبان 7 خرداد 1363

وای خدا تاحالا اینقدر خوشحال نبودم آخه من نیمه شعبان و تولد امام زمانمو خیلی دوست دارم ، آخه

واسه تولد امام زمان خیلی تلاش کرده بودم

امروز هم که دیگه دقیقا همون روزی بود که یه چهل روزی برای رسیدن بهش روزشماری میکردم .

جشن شروع شد

این جشن رو داداشم با چند تا از دوستاش تو خونه یه بنده خدایی برگزار میکردن . . . داداشم میگفت :

حواست جمع باشه این بنده خدا خیلی به منظم بودن جشن اهمیت میده ، یه موقع شربازی نکنی ها

گفتم چشم نوکرتم هستم

اول جشن خیلی خوب بود ، من شده بودم مسئول جفت کردن کفش مهمون ها ، همین طور داشتم کفش ها رو جفت میکردم دیدم یه سیم از توی مجلس اومده بیرون و رفته زیر پله های طبقه بالا . . . چون جلو پله ها پارچه کشیده بودن نمیتونستم اون ور پرده رو ببینم . . . احساس کردم یه نفر پشت اون پرده ست . . آروم آروم رفتم جلو . . . دستام میلرزید . . با خودم گفتم نکنه پشت پرده یه دزد رفته باشه . . داشتم خیلی آروم پرده رو میزدم کنار که یهو

هفته سوم

وای خدا تاحالا اینقدر خوشحال نبودم آخه من نیمه شعبان و تولد امام زمانه و خیلی دوست دارم ، آخه واسه تولد امام زمان خیلی تلاش کرده بودم

امروز هم که دیگه دقیقا همون روزی بود که یه چهل روزی برای رسیدن بهش روزشماری میکردم . جشن شروع شد

این جشن رو داداشم با چند تا از دوستاش تو خونه یه بنده خدایی برگزار میکردن داداشم میگفت : حواست جمع باشه این بنده خدا خیلی به منظم بودن جشن اهمیت میده یه موقع شربازی نکنی ها

گفتم چشم نوکرتم هستم

اول جشن خیلی خوب بود من شده بودم مسئول جفت کردن کفش مهمون ها ، همین طور داشتم کفش ها رو جفت میکردم دیدم یه سیم از توی مجلس اومده بیرون و رفته زیر پله های طبقه بالا . . . چون جلو پله ها پارچه کشیده بودن نمیتونستم اون ور پرده رو ببینم . . . احساس کردم یه نفر پشت اون پرده ست . . آروم آروم رفتم جلو . . . دستام میلرزید . . با خودم گفتم نکنه پشت پرده یه دزد رفته باشه . . داشتم خیلی آآرووووم پرده رو میزدم کنار که یکهو یکی از دم در یکی صدام زد ؛ آهای پسر بیا کمک . . . رفتم دم در دیدم یه ماشین اومده و توش هفت هشت تا سینی شیرینی هست و با صاحب مکان شروع کردیم به برداشتن سینی ها

همینطور که داشتم سینی ها رو جابجا میکردم فکرم خیلی مشغول پشت اون پارچه بود همش با خودم میگفتم نکنه دزد باشه ، اگه تو جشن دزد بیاد ممکنه کل جشن بهم بریزه ،

* بین جابجا کردن سینی ها دوباره رفتم جای اون ، دست رو بردم آروم آروم بردم جلو ، یکدفعه پارچه رو زدم بالا گفتم دستا بالا هیچی نبود اون سیم ها هم به یک دستگاه وصل شده بود

با خودم گفتم این دستگاهه دیگه چیه ، یه چراغ هم داشت که می پایین بالا میرفت ، - برای اولین بار آمپلی فایر رو به چشمام میدیدم - ، با خودم گفتم اگه اون سیم که از تو جشن اومده بیرون رو بکشم

چه اتفاقی می افتد - امتحانش که ضرری ندارد - سیم رو کشیدم ، یکدفعه همه صدا های جشن همه قطع شد . . . ولی اصلا نفهمیدم به خاطر کار مننه که همه صدا ها قطع شده

همینطور داشتم به سیمه نگاه میکردم که چقدر فیشش شکل جالبی داره ، دیدم داداشم داره از ته جشن بدو بدو میاد ، تا رسیدم در گفتم کی سیم بلندگو رو کشید و بعد دوید سمت من ، منم سیم رو آوردم بالا گفتم این رو میگی؟ ، سیم از روی زمین بالا اومد و رفت جلوی پای داداشم و محکم خورد زمین یکی دیگه گفتم چی شد ، دوید سمت داداشم ؛ من گفتم ، (من کاری نکردم) (سیم رو دوباره آوردم بالا) و گفتم ؛ فقط این رو آوردم بالا) ، دوباره پای اون هم گیر کرد پرت شد رو داداشم ، باز یکی از دوستاش سینی به دست از آشپزخونه اومد بیرون گفتم چی شده ، سینی شربت به دست اومد جلو ، من گفتم هیچی فقط این رو آوردم بالا ، آقا پای اون که به سیم گیر کرد دیگه اوج بدبختی بود چون با افتادن اون سینی شربت هم پرتاب شد

آخه اوج ماجرای امروز اون جاست که دقیقا در همین لحظه ، از اون طرف حیاط هنوز صاحب مکان داشت سینی شیرینی ها رو میاورد تو ، تا پاشو گذاشت تو یه سینی پر شربت محکم خورد تو سرش آقا تو حیاط جشن قیامت شد ، همه افتادن دنبالم ، از صاحب خونه که به خونم تشنه بود تا داداشم که آبروش رو برده بودم ،

تو حیاط محل جشن من میچرخیدم اونا هم دنبال من ، تا این که بالاخره گرفتتم و صاحب مکان گوشم رو محکم گرفت

اون بنده خدا هم تقصیر نداشت ، سنش خیلی زیاد بود و تمام سنش رو تبلیغ میکرد ولی خوب حوصله شربازی های بچه ها رو نداشت

گوش منو گرفت و آوردم در و پرتم کرد بیرون

خیلی ناراحت شدم ، آخه من که قصد بدی نداشتم ، فقط و فقط میخواستم خالصانه خدمت کنم

از در مجلس که بیرون رفتم با ناراحتی و شروع کردم به خوردن پرچم هایی که وسط خیابون زده بودن

اصلا باورم نمیشد ، روی همه رو که خوندم هیچ فرقی تو روحیه من نکرد الا یکیشون

اصلا وقتی خوندمش یه حال و هوای دیگه ای بهم دست داد

روی یکی از پارچه ها نوشته بود (السلام عليك يا اباصالح المهدي)

انگار یه حال دیگه ای بهم دست داد بود ، یکدفعه یاد صحبت پدر بزرگم افتادم که خیلی وقت پیش بهم

گفته بود که جواب سلام واجبیه و وقتی به امام زمان علیه السلام سلام میکنی حتما حتما جواب سلامت

رو میدن

فکر کنم بعد از خوندن سلام ، اون چیزی که عالم رو خیلی خوب کرده بود جواب سلامی بود که امام

زمان بهم داد . آخه من نهایت تلاشم رو کردم برای این که بتونم تو نیمه شعبان برای امام زمانم

خالصانه خدمت کنم و حتم دارم این حال خوبم به خاطر همین خدمت و نیت خالصانه بود

نیمه شعبان 1363